

دختری که خیلی تعجب کرد

• هیوا ملکی • تصویرگر: میثم موسوی

نازلی یک دختر دختری عجیب و غریب بود. که از چیزی تعجب نمی کرد. مثلاً تعجب نمی کرد چرا مار این قدر دراز است. یا چرا اسب آبی، آبی نیست یا چرا هزارپا آن قدرها هم زیاد پا ندارد. تا این که یک روز چند کتاب به دستش رسید. قبل از خواب کتاب خفاش دیوانه را برداشت و شروع کرد به خواندن، اما زود به خواب رفت.

صبح وقتی بیدار شد، خیلی تعجب کرد. چون همه چیز را سر و ته می دید. فرش بالای سرش بود و سقف زیر پایش. لامپ اتاق نزدیک پاهایش بود و تختش دور. کتابی که دیشب می خواند، کنار تخت افتاده بود. رویش عکس خفاشی که با بال های سیاه از شاخه درختی آویزان بود، دیده می شد.

نازلی فکر کرد: وای من حتماً یک خفاش شده ام!

به پاهایش که محکم به سقف چسبیده بود، نگاه کرد. شبیه خفاش نبود. پنج تا انگشت داشت و شلوار راحتی گل گلی توی پایش بود. به دست هایش هم بال های سیاه نچسبیده بود. النگوهای رنگ رنگی اش هم روی مچ برق می زدند. یکی از ابروهایش از تعجب بالا رفت. چرا به سقف سروته چسبیده ام؟ پاهایش را بلند کرد و مثل این که روی زمین است، قدم زد. یک ابروی دیگرش هم بالا رفت. روی دیوار صاف ایستاد. او حالا واقعاً تعجب کرده بود. چون می توانست از سقف آویزان بشود و راه برود و بدود.

نازلی روی سقف دوید و فریاد زد: «به اولین دختر خفاشی جهان سلام کنید.» پدر و مادرش با دیدن او از ترس از حال رفتند. نازلی گفت: «این که ترس ندارد. مثل من کتاب بخوانید تا فقط تعجب کنید» بعد فکر کرد: شاید هم اگر پرواز می کردم، آن وقت ... شب کتاب عقاب کوهستان را برداشت. توی تختش رفت و درحالی که آن را می خواند، سعی کرد بخوابد.